



خالد نویسا



میزها

کوتاه با زن زیبایی نشسته بود، از دور به نظر می‌رسید که سه تا چشم دارد.

کنار زباله‌دان که مشتری‌ها پس مانده‌های غذای‌شان را در آن می‌ریختند، میزی برای سه نفر گذاشته شده بود. زن و مرد پیری آمدند و با تأنی دو چوکی آن میز را پرکردند. زن لاغر به نظر می‌رسید و چشمانش به اندازه یک ناخن فروغ داشت. پوست گلویش کمی شل شده بود؛ اما مرد باحالت‌تر از او بود. مرد به چهار طرفش نگرست. فکر می‌شد چیزی برایش تازگی نداشت. یک بار لب به نایچه کوکاکولا زد؛ اما زود رهایش کرد. با زنش قسمی رفتار می‌کرد که فکر می‌شد به خاطر خدا او را باید تحمل کند. چند دقیقه گذشت تا که آن دو کاملاً به غذا خوردن آماده شدند.

مرد کلاهش را بر لب میز گذاشت و با انگشتانش دو دانه چپس را

هوای رستوران «مک دونالدز» شهرک «پالواتو»ی کالیفرنیا گرم بود، اما هوای بیرون سرد بود. چند نفر دورتر از رستوران در برابر تکه‌های آفتاب آخر ماه اکتوبر چنان نشسته بودند که فکر می‌شد با ترنی در حرکتند و هر لحظه منتظرند پیاده شوند. یک زن حامله با مرد جوانی روی دروازه رستوران ایستاده بود و معلوم می‌شد روی موضوع مهمی حرف می‌زدند. در داخل، زن سیاه‌پوستی که آموخته بود با مشتریانش با پیشانی باز برخورد کند، با کنج دهان لبخند ساختگی می‌زد؛ اما باقی چهره‌اش با فشار کار کشیده و خسته معلوم می‌شد. او در پتنوس‌ها خوراکی‌های سرخ کرده را با چپس و کوکاکولا می‌گذاشت و زن چاق‌تر از او پولش را در ماشین محاسبه می‌کرد.

دور میزهای رستوران هر رنگ مردم نشسته بودند: سیاه، سپید؛ چاق، لاغر؛ پَنج، بلند؛ خرد و بزرگ. مرد لندهوری که با یک پتلون

از پاکت برداشت. زن عینک سیاه‌رنگش را از چشم درآورد و بی‌اشتها به پتنوس نگریست.

مرد به حرف آمد:

«راستش اصلاً این‌جا و این غذا برای من و تو مناسب نیست.»

زن گفت: «اشتهای خوب.»

مرد گفت: «حرف‌های مرا نشنیدی؟»

زن گفت: «بخور!»

مرد گفت: «می‌بینم که به چیزی می‌اندیشی که با این‌جا ربطی ندارد.»

زن با لقمه کوچکی دهانش را خیلی پر نشان داد و گفت: «میل

دارم روزنامه بخوانم تا این‌که این‌ها را بجویم.»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت:

«خیلی کلاسیک نباش.»

مرد وقتی دید که سخنانش نه تنها زنش را قانع نکرد، بلکه اشک را

در چشمان او پدید آورد، با لحن جدی‌تری گفت: «خوب؟»

هیچ تصور نمی‌شد که پیرزن ماشه‌اش کشیده شود. پخی زد. مرد

دانست که نمی‌خندد. زن طوری کوتاه و با عجله گریست که در آنی

به حالت اول برگشت. گفت: «آدم که یاد تام را زنده کنم. او این‌جا را

دوست داشت. اگر می‌بود حالا در این چوکی پهلوی ما می‌نشست.»

مرد برگرش را چک زد. خوب جوید و با دو وقفه قورتش داد.

گفت: «پسر خوبی بود. خصوصاً یک روز متوجه بودم که به این

سخنان من علاقه نشان داد که بشر اشیای فاسدشده را به انرژی مبدل

خواهد کرد.»

زن از خوردن غذا دست کشید. مرد بی‌آن‌که آهی بکشد ادامه داد:

«علاقه‌اش برایم جالب بود. بهتر بود زنده می‌ماند تا ببیند بشر

می‌تواند ماشین‌ها را با فضله حیوانی و نباتی به کار اندازد و آن را عام

سازد، خوب... حالا... چیزی که واضح است این است که تام به دنیا

آمد، بزرگ شد، بعد رفت تا در افغانستان بجنگد و آخر کشته شد.»

زن گفت: «خیلی دوستش داشتم.»

پیرمرد با دهان پر گفت: «واضح است.»

زن عینکش را به گونه‌ای در مشت گرفت که فکر می‌شد با

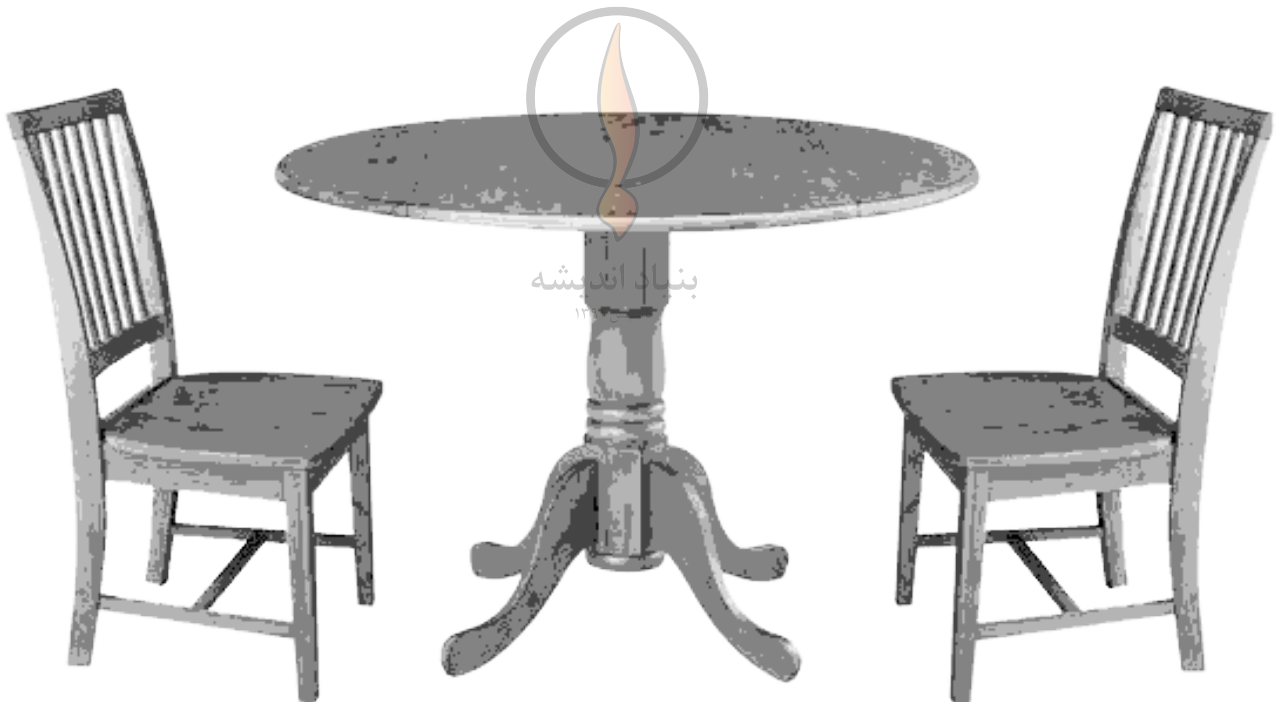
حرف‌های آخرش دیگر برمی‌خیزد و می‌رود؛ اما نرفت. گفت:

«همیشه به یادم هست.»

مرد با هیچ دگرگونی‌ای ادامه داد: «گوش کن. از غذایت لذت ببر.

هیچ‌گاه به چیزی آن‌قدر دلبسته نباش که وقتی آن را از دست بدهی از

غمش بمیری.»



زن با عجله و قهر گفت: «تو حرف‌های آن فیلسوف زهرخور را تکرار می‌کنی؟»

و از دستکولش کتابچه‌ای کشید و از لایش عکسی را درآورد. عکس پسر جوانی بود که دهانش را غنچه کرده بود. تازه، بشاش و سپید بود.

زن گفت: «چقدر رنج بردم تا بزرگ شد.»

مرد جرعه‌ای کوکاکولا را کش کرد و با تانی گفت: «اگر می‌بود، شاید خیلی خوش می‌شد که می‌دید بشر دستگاهی را در ایستگاه فضایی نصب کرده که ادرار را به آب نوشیدنی تبدیل می‌کند. هیچ به دور نیست که چنین دستگاهی در زمین به کار نیفتد. کاش آن روز زنده باشم. خیلی عالی ست.»

زن به گونه‌ای که تکیه کلامی را تکرار می‌کرد، گفت: «وقتی به دنیا آمد، آن روزها، حتا کف پاهای سرخ‌رنگش را به یاد دارم. بیشتر نوزادان اول بیدار می‌شوند بعد گریه می‌کنند؛ اما تام اول می‌گریست و بعد بیدار می‌شد. همیشه خودش خود را بیدار می‌کرد.»

زن عکس را با عجله در دستکولش گذاشت؛ اما باز هم میز را ترک نکرد.

مرد نگاهش را به کسانی دوخت که پس مانده‌های غذای‌شان را در زباله‌دان می‌ریختند. لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «می‌دانی؟ این پس مانده‌ها بدون شک پر از انرژی‌اند؛ اما حیف می‌شوند. می‌شود که از این زباله‌دان برق تولید کرد و یا مثل این که می‌شود ادرار را به آب آشامیدنی مبدل ساخت از این غذاها دوباره و چندین باره استفاده کرد.»

زن پرسید: «غذایت تمام شد؟»

مرد گفت: «نه.»

تا چند دقیقه حرفی میان آن دورد و بدل نشد. مرد غذایش را تا آخر خورد. هرگاهی که به طرف زباله‌دان می‌دید سرش را تکان می‌داد. در

آخر برخاستند. مرد پیش از خارج شدن پول‌هایش را با دقت شمرد؛ پیرزن اول برآمد و پیرمرد به دنبالش. دقایقی نگذشت که زن جوان^{۱۳۹۴}

حامله با مردش به رستوران داخل شد. در قطار ایستادند و به زودی پتنوس‌های‌شان را گرفته آمدند و در جای پیرمرد و پیرزن نشستند. مرد به زودی و اشتیاق تکه مرغ سرخ‌شده را به نیش کشید و دنباله حرف‌هایی را که بیرون از رستوران شروع کرده بود، ادامه داد:

«پسر ما باید توان این را داشته باشد که با دست هیزم را بشکند.»

زن جوان قهقهه خندید و گفت: «خوب!»

مرد تا حد ناله غذایش را با اشتیاق می‌خورد. گفت: «نامش را می‌گذاریم تام.»

زن چهره‌چینی- امریکایی‌اش را چین داد و به گونه‌ای که فکاهه می‌شنید، خندید.

«خوب، باشد!»

مرد لحظه‌ای در یک حال ماند. بعد دهانش را جینگ کرد و سرش را نزدیک شکم کمی بالاآمده زن آورد و گفت: «می‌خواهی ماچش کنم؟»

زن قهقهه خندید:

«نه، نه. حالا نکن؛ اما تو می‌توانی گاهی برایش آواز بخوانی.»

مرد راست شد و خود را آماده کرد که حرف‌های دیگری بزند. اما زن پیش‌دستی کرد:

«خوب، نگفتی بچه ما چی کاره شود؟»

مرد جوان زود گفت: «واضح است. یک پسر معاصر بمب اتم باید شجاع باشد. کارش با تفنگ باشد، خوب بجنگد...»

و چشمش به مردی افتاد که از دور به نظر می‌رسید سه تا چشم دارد.

زن باز خندید.

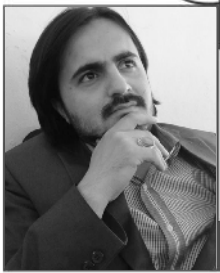
در عقب آن‌ها صفی از مردم ایستاده بودند. زن سیاه‌پوست پتنوس‌ها را پر می‌کرد و کسانی که در صف بودند با چشم در میزهایی که خالی می‌شدند، جا انتخاب می‌کردند.

دسامبر ۲۰۰۸





کجا و چها کی وه رزیشه



لطیف آرش

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

دروازه بود همراه الاغی که یک بوجی پر پشتش بار بود.

پدر مثل همیشه جواب سلامم را زیر لب داد و بوجی نسبتاً بزرگ را از روی الاغ پایین کشید. ریسمان گردن الاغ را به میخ طویله نزدیک آخور بست و از انبارخانه نزدیک دروازه کوچه یک بغل گاه آورد و

وقتی با کوزه‌های پر از آب چشمه وارد حویلی شدم، بوی خوشگوار خاک نم‌دار مثل همیشه به مشامم رسید. مادر صفه و حویلی را آب‌پاشی و سترنجی کهنه دهلیز را روی آن پهن کرده بود، گرچه ده دقیقه از اذان شام تیر شده بود، اما چون پدر از قریه پایین نیامده بود، هنوز هم دسترخوان به شکل لوله‌شده بالای سترنجی گذاشته شده بود. خواهر و برادر کوچکم زیر درخت توت خاک‌بازی می‌کردند و مادر در تندورخانه مصروف بود. دروازه کوچه تک‌تک شد، سوی دروازه رفتم و مادر طرف اتاق رفت. دروازه را باز کردم، پدر پشت

داخل آخور انداخت. الاغ با ولع تمام شروع کرد به خوردنش.

مادر تشک و بالشت آبی رنگ را که از اتاق آورده بود روی سترنجی انداخت و با کوزه آب به لبه صافه ایستاد. پدر نصور دهنش را تف کرد و با دیدن کوزه مادر را مخاطب قرار داده گفت:

- آفتاوه لگن کجاس؟

- امشو خانه زلمی مهمان آمده، آفتاوه لگن نکلی و دست پاک‌ها را مادر زلمی برده.

پدر دست‌هایش را با شنگ قطیفه‌اش خشک کرد و قبل از آن که روی تشک بنشیند، مادر از پس‌خانه رادیو و نقدانی را آورد و نزدیک تشک گذاشت. با شنیدن آواز رادیو خواهر و برادر کوچکم دست از خاک‌بازی کشیدند و قبل از این که پیش پدر بیایند مادر دست و روی‌شان را شست. مهتاب تمام حویلی را روشن کرده بود. مادر چراغ هریکین را روشن کرد و وسط سترنجی گذاشت. هنوز پدر موج دلخواه خبری رادیو را پیدا نکرده بود که من و مادرم از تندورخانه با کاسه‌های بامیه و دوغ آمدیم. پدر که از کاسه در جام برای خودش دوغ می‌ریخت، به مادر گفت:

- از حاجی پانده گل پنج سیر تخم کچالو را قرض گرفتم، اگه خواست خدا بود، بعد از نان کشتش می‌کنم بی‌ازو جویچه‌هایش بیخی آماده اس.

- کاش بعد از سحری کشت کنی، شوانه بی‌ازو خطر داره، خدا

نکرده قصه جمیل‌شان نشه.

- دان ته به خیر واز کو او زنکه.

- از روزی که باغ جمیل‌شان را بمباران کده، مه زیاف می‌ترسم.

- در رمضان هم‌رای کسی کار نداره.

- چطو کار نداره امریکایی یا گئی به رمضان اهمیت می‌ته.

- زیاف قصه نخوان برو داس‌ها و بیل چه ره پیدا کو.

مادر به گریه خاموشانه اکتفا کرد و برای پیدا کردن داس و بیل با هریکین به سوی انبارخانه رفت. پدر بعد از خوردن آب از لبه کوزه، قوطی نصورش را از جیبش بیرون کرد و کمی نصور زیر لب گذاشت، در حالی که به بالشت تکیه داده بود، یک پایش را دراز و پای دیگرش را به شکل عمودی قات کرده بود. کلاه را از سرش برداشت و بالای عینک زانویش گذاشت. خواهر کوچکم با دست زدن به رادیو موج را تبدیل کرد، ولی پدر آن را دوباره عیار کرد. برادرم که روی زانوی قات‌شده پدر خودش را انداخته بود، با دیدن داس‌ها گفت:

- پدر، پدر، مم سر زمینا می‌رم.

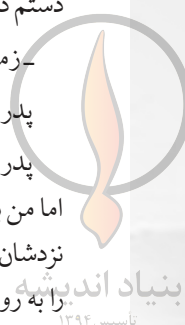
پدر با لبخند و نوازش گونه راستش به شکل غیرمستقیم با رفتنش موافقت کرد.

پدر از روی تشک بلند شد، دست خواهر و برادرم را گرفت و به سوی دروازه رفت. من هم کوزه آب و داس‌ها را گرفته پشت‌شان حرکت کردم. مادر با هریکین در آخر همه می‌آمد. پدر ریسمان الاغ را باز کرد و بوجی کچالو را روی آن قرار داد. مادر چراغ هریکین را به دستم داد و گفت:

- زمینای پالوی چشمه گرنگ اس اشتکا را نبر.

پدر حرف مادر را ناشنیده گرفت و از دروازه خارج شد.

پدر در روشنی مهتاب به رفتنش ادامه داد و منتظر هریکین نشد؛ اما من به خاطر این که خواهر و برادر کوچکم زمین نخورند، خودم را نزدشان رساندم. پدر بوجی را از پشت الاغ برداشت و کچالوهای آن را به روی صفت کوچککی که در سمت چپ زمین قرار داشت ریخت و الاغ را کمی دورتر از صفت زیر درخت خشکیده چنار بسته کرد. نصورش را تف کرد و روی لبه پلوان نشست. روبه‌روی پدر نشستم و چراغ هریکین را نزدیکش روی پلوان گذاشتم. پدر از کوزه آب نوشید، آب نوشید و در جریان آب خوردن کمی آب روی گریبانش ریخت. وقتی پدر آب می‌خورد، بعد از مدت‌ها به صورتش دقیق نگاه کردم. بعد از محفل فراغت مکتبم که پدر آن روز برایم یک بایسکل خریده بود، این دومین باری بود که به روی پدر زل زده بودم. تعداد زیادی از تارهای ریشش سفید شده بودند و اطراف چشمش نسبت به سال‌های



قبل زیاده‌تر چمک شده بود. قدری به خمیدگی اش افزوده شده و شانه‌هایش افتاده‌تر از گذشته به نظر می‌رسیدند، اما چشم‌هایش هنوز هم مثل سابق روشن و نافذ بودند. پدر چشمان عجیب داشت، وقتی طرف من و مادرم می‌دید، به طور ناخودآگاه چشمان مان به زمین دوخته می‌شدند.

خواهرم که مصروف بازی با کچالوها بود صدا زد:
- پدر آو بتی.

من هم بدون آن‌که پدر چیزی بگوید، کوزه را گرفته و به سوی چشمه رفتم. اگرچه مهتاب همه جا را روشن کرده بود، اما چراغ کوچک دستی‌ام را از جیب بیرون کشیدم و روشن کردم.

در دو طرف زمین‌های مادرخت‌های بید، سنجد و توت قرار دارند، بوی خوش گل‌های سنجد تمام فضا را پر کرده است، برگ‌های سبز و جلادار درخت‌های بید و توت زیر نور مهتاب بسیار زیباتر به نظر می‌رسند. در اطراف چشمه هم درخت‌های توت، بید و علف‌های قدونیم‌قد قرار دارند. چراغ دستی‌ام را روی یکی از شاخچه‌ها آویزان می‌کنم، آب چشمه در این وقت شب شفاف‌تر از هر زمان دیگر است. آب به حدی شفاف و زلال است که حتا سنگ‌ریزه‌های کف چشمه و دانه‌های ریگی که هنگام جوشش چشمه بالا می‌آیند، قابل شمارش‌اند.

بالای سنگ سفیدی که به لبه چشمه قرار گرفته است، می‌نشینم و با دو دست از چشمه آب گرفته به صورتم می‌زنم، قطره‌های آب از روی تارهای ریشم که تازه دور زنخم سبز شده‌اند، دوباره به چشمه فرومی‌ریزند و ریتم آهنگین تولید می‌کنند. سکوت همه‌جا را پر کرده است، صدای هیچ جنبنده‌ای به گوش نمی‌رسد. به ترنم خفیف آب چشمه که از یک جویچه بسیار باریک و کوچک به یک جوی خشکیده می‌ریزد گوش می‌سپارم. صدای آب چشمه که به جوی می‌ریزد، روح و روانم را آرامش می‌دهد. به تشنگی خواهرم فکر می‌کنم، از جایم بلند می‌شوم؛ اما قبل از آن‌که کوزه را بگیرم ناگهان اطراف چشمه به شکل باورنکردنی روشن می‌شود، به حدی که حس می‌کنم صبح شده است. می‌خواهم رویم را برگردانم که صدای انفجار و زمین لرزه شدید مرا به داخل چشمه پرت می‌کند.

آب چشمه بسیار سرد و عمق آن زیاد است. دهانم در قسمتی قرار گرفته است که چشمه از آن می‌جوشد. آب با فشار زیاد وارد دهانم می‌شود و به سختی از جایم بلند می‌شوم. از شاخچه درخت می‌گیرم و تلاش می‌کنم خود را بالا بکشم؛ اما شاخچه از تنه درخت کنده می‌شود و دوباره داخل آب می‌افتد. این بار دست چپم روی سنگی کف چشمه می‌خورد. دوباره از جایم برمی‌خیزم و این بار از

شاخچه نسبتاً بزرگ محکم می‌گیرم و خودم را به سمت سنگ سفید می‌کشانم. از قسمت فوقانی سنگ که کمتر لشم است، می‌گیرم و از آب بیرون می‌آیم و به سوی زمین‌ها می‌دوم. قبل از این‌که به زمین‌های خودم برسم، پایم در جویچه نزدیک درخت توت بند می‌شود و به شدت زمین می‌خورم.

وقتی به زمین‌های خود می‌رسم، می‌بینم که همه جا را آتش گرفته است؛ درخت توت، پاهای قطع‌شده پدر، الاغ و خرمن کاه که کمی دورتر قرار داشت، همه در شعله‌های آتش می‌سوزند. چهار طرفم آتش، آتش و آتش است.

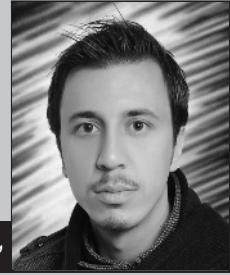
بوی گوشت سوخته فضا را پر کرده است. وقتی کاملاً نزدیک می‌شوم، پای راست پدر از زانو و پای چپش از بجلک قطع شده و یک آهن‌پاره در شکمش فرورفته؛ اما هنوز زنده است. نعره‌هایی که از دهن الاغ آتش‌گرفته می‌برآید، مانع شنیده شدن ضجه‌های پدر می‌شود. از دهن الاغ نعره‌های وحشتناک بیرون می‌شود. من در زندگی چنین نعره‌های وحشتناک نشنیده بودم. طرف صفا‌ای که خواهرم با کچالوها بازی می‌کرد، رفتم. خواهرم روی کچالوها افتاده بود، وقتی بلندش کردم دیگر زنده نبود. تمامی کچالوهای زیر سینه‌اش سرخ شده بودند و یک پارچه آهنی سمت چپ سینه‌اش را شکافته بود. دهن خواهرم باز بود، مثل این‌که قبل از مرگ آب خواسته بود، اما مرگ مجال نوشیدن را برایش نداده بود. با دیدن جسد بی‌جان خواهرم به طور ناخودآگاه فریاد زدم: نرگ، نرگیس.

اما از نرگس هیچ صدایی برنیامد، گویا برای ابد لال شده بود.

هرچه دوروبرم را گشتم از برادرم خبری نبود، گویا آب شده زیر زمین رفته بود یا دود شده به هوا رفته بود. دورتر از بوجی کچالو چپک زردرنگ خاک آلودش افتاده بود. نزدیک چپک پای نیمه‌سوخته قرار داشت.

دوباره نزد پدر رفتم نعره‌های الاغ دیگر به گوش نمی‌رسیدند. خون در اطراف پارچه آهنی‌ای که در شکم پدر فرورفته بود، حلقه زده بود. تلاش کردم پارچه را از شکم پدر بیرون کنم، اما فریادهای پدر و فوران خون مانع شد. دست‌هایم به شدت می‌لرزید و بدنم کاملاً داغ آمده بود.

حس کردم پدر آب می‌خواهد، ناخودآگاه به سوی چشمه کشیده شدم، در مسیر راه بوی گوشت سوخته و دود کاه خرمن نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود. قبل از این‌که به چشمه برسم، صدای غرش هواپیما در جا میخ‌کوبم کرد. یک‌بار دیگر فضای اطراف روشن شد و بلافاصله زمین به لرزه درآمد و به شدت زمین خوردم.



سام کهتر

یک روز پسیمان مے سے

قدم‌های آرام و ذهن پریشان کراچی یک تایره‌اش را بر روی پل سوخته به پیش می‌راند، مقصدش سماوار کاکا گلاب، آن سوی پل در کنار دریا بود. ذهن پیرمرد آن قدر مشوش بود که نه هیاهوی رهگذران و کسبه‌بازار پل سوخته، نه سر و صدای موترهایی که در حال تردد بودند و نه هم بوی تعفن ناشی از گندگی فاضلاب جاری در دریا را حس می‌کرد. با این وجود، تنها چند قدم مانده به سماوار کاکا گلاب و در میان آن همه هیاهو، صدایی به گوشش پیچید.

- کراچی‌وان، کراچی‌وان.

ناگهان ایستاد و روی برگرداند، تا صاحب صدا را دریابد. جوانکی بلندبالا ولی لاغراندام به او نزدیک شد.

- سلام بابہ، بار می‌بری؟

پیرمرد به ساعت سیکوی قدیمی‌ای که در دستش بود نگاه کرد. ساعتش رنگ و رو رفته بود و یک‌بجه بعد از ظهر را نشان می‌داد. نیمه‌روز سختی را پشت سر می‌گذاشت و سختی‌اکارن هم بیشتر از بیکاری بود. بارکش‌های جوان‌تر بیشتر مشتری داشتند. تمام کاسبی امروزش تا این‌جای روز پنجاه افغانی بود و مجموع دارای جیبش صد افغانی. با خودش فکر کرد بیشتر از این نمی‌شود شکم را گرسنه نگهداشت. از جا برخاست، کراچی‌اش را حرکت داد. در چنین روزهایی که بازار کار خوب نبودند، نان خشک با چای شیرین غذای چاشتش بود. در حالی که به سوی محل دریافت غذای چاشتش در حرکت بود، در ذهنش نگران نان شب نواسه‌هایش بود. این صبح زودتر از هر روز دیگر از خانه برآمده بود تا شاید پول بیشتری گیرش بیاید و اگر شد بعد از مدت‌ها، مقداری گوشت به خانه ببرد. با

- ها می برم، چطو نمی برم، ده کجاست بارت؟
 - اونجه، اونه ده او دکان است. به اندازه یک کراچی بار می شه، از این جه تا دهبوری چند می بری؟
 - از اینجه تا دهبوری؟ برو خیر است هر چه دادی درسته.
 - نی دقیق بگو که حساب مالوم باشه.
 - دو صد بتی خوب استه.
 - دو صد؟ دو قدم راه است بابو! یک صدی زیاد نمی تم. اگه دلت است بسم الله.

با حمید پسر کوچکش قهر بود و حرف نمی زد، اما به هر صورت نمی توانست در چنان شرایطی از کنار صدایش بی تفاوت بگذرد. پس از مکث کوتاه به حرکت خود ادامه داد، پیش خود فکر کرد شاید اشتباه کرده، ولی به هر صورت حواسش درگیر شده بود. وقتی آخرین قسمت بار را به داخل کافه انتقال می داد، دوباره آن صدای آشنا را شنید. دیگر تمام حواسش طرف همان غرفه بود. در حالی که بار روی شانه اش بود و حواسش طرف آن غرفه، ناگهان پایش به چیزی بند شد و تعادلش به هم خورد. در یک چشم به هم زدن نقش بر زمین شد و وسایلی که روی شانه اش بودند هر کدام به سمتی پرتاب شدند. پیرمرد وارخطا و خیلی سریع دوباره سر پا ایستاد. اما اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود. یکی از کوزه های شیشه ای قلیون در اثر افتادن شکسته بود. جوانک، حسابدار کافه و یک پیش خدمت از راه رسیدند و هر کدام به سرزنش پیرمرد پرداختند. جوانک در حالی که به سختی صدایش را کنترل می کرد تا مبادا بلند باشد و باعث تشویش خاطر مشتریان شود، رو به پیرمرد گفت:

- فکرت کجاست بابو، مگه نگفتمت فکرت باشه که شکستی داریم؟

حسابدار اما جوانک را مخاطب قرار داد:

- آدم کم بود که رفتی یکی ره آوردی که پایش ده لب گور است؟ حرف هایی که مثل میخ های آهنین انگار به فرق سرش کوبیده می شدند. اما از سنگ صدا می برآمد و از پیرمرد نه. چه می توانست بگوید؟ نه پاسخی داشت و نه رمقی برای حرف زدن، رنگش سفید پریده بود و لبانش خشک، حرفی هم برای گفتن نداشت. حسابدار رو به پیرمرد گفت:

- برو گم شو پشت کارت، اینجه ایستاد نشو!

پیرمرد هک و پک مانده بود، هرگز این قدر تحقیر نشده بود، بی اختیار و آهسته گفت:

- پیسه مه بتین می رم.

پیرمرد نمی دانست دیگر در مقابل آن همه قباحات، چه بگوید. می دانست که حریف آن ها نمی شود و زورش به آن ها نمی رسد. یک لحظه احساس تنهایی کرد، خودش را خیلی ضعیف یافت. آهی از ته دل کشید و با خودش فکر کرد کاش یکی از آن غرفه بیرون بیاید و به کمکش بشتابد. در همان حال صدای قهقهه ای از آن غرفه به گوشش رسید. ناچار سرش را پایین انداخته و به طرف درب بیرونی کافه راه

پیرمرد هر قدر اصرار کرد جوانک به اضافه تر از صد افغانی راضی نشد، ناچار پذیرفت با همان پول بارها را انتقال بدهد، هر دو به سمت دکان رفتند. اجناسی که باید انتقال می یافتند شامل وسایل قلیون و مواد مصرفی آن بود و مقدار آن بیشتر از آن چیزی بود که توقع می رفت و به سختی می شد تمام آن را در کراچی جا به جا کرد. جوانک به پیرمرد اشاره کرد که در میان وسایل شکستی هم است و باید حین بارگیری و انتقال مواظب باشد. وسایل به کراچی بار شدند و هر دو به سمت دهبوری راه افتادند. پیرمرد گرسنگی را فراموش کرده بود، ولی این را حس می کرد که انرژی اش رو به تحلیل است و به سختی کراچی را به پیش می راند. جوانک اما بی خیال در کنار کراچی راه می رفت و گوشکی موبایل در گوشش بود و گویا به موسیقی گوش می داد. به دلیل موجودیت بار اضافی و البته کمبود انرژی لازم، حرکت کراچی کند بود و مسیر طولانی تر از حد معمول به نظر می رسید.

کراچی در مقابل یک کافه متوقف شد. پیرمرد وسایل را از کراچی پایین کرد. هر چند کار پیرمرد تمام شده بود، اما جوانک توقع داشت که پیرمرد بارها را به داخل کافه انتقال دهد. پیرمرد از روی مجبوری پذیرفت و وسایل را به داخل انتقال داد. در داخل کافه یک سالن عمومی کوچک و تعدادی غرفه به شکل سرپرده در اطراف آن قرار داشتند. در داخل هر یکی از غرفه ها حضور افرادی حس می شد که در حال معاشرت و کشیدن قلیون بودند. بوی قلیون و دود در داخل به تندی به مشام می رسید. اکثر افراد حاضر در کافه جوانان بودند، پسران و دخترانی که بعضاً آرایش ها و لباس های عجیب و غریبی داشتند و باعث جلب توجه پیرمرد می شدند. پیرمرد باید وسایل را در چند نوبت به یک قسمت حاشیه دار که در یک گوشه سالن قرار داشت و محل حسابدار و توزیع کننده غذا و نوشابه و قلیون بود، انتقال می داد. وقتی برای بار دوم وارد سالن شد، صدای قهقهه ای از یکی از غرفه ها توجه او را به خود جلب کرد. لحظه ای در وسط سالن در حالی که مقداری از بار روی شانه اش بود، مکث کرد. صدا آشنا بود، خیلی آشنا، او صاحب این صدا را بزرگ کرده بود، هر چند مدت ها بود که

افتاد، در حالی که زیر لب نجوا می‌کرد: «خیر باشد ما هم خدایی داریم.» دوباره صدای قهقهه بلندتر به گوشش رسید.

*

پیرمرد نگاهی به ساعت رنگ و رو رفته‌اش انداخت. ساعت پنج شام را نشان می‌داد. در یک روز نسبتاً سرد خزانی، هوا رو به تاریکی می‌رفت. پیرمرد خسته‌تر از هر روز دیگر، دستانش خالی مانده بود از آن چه که صبح می‌خواست به خانه ببرد. اندوخته آن روزش صد افغانی بود که نمی‌شد با آن چیز زیادی بخرد، فقط می‌توانست چند تانان و مقداری کچالو و کمی نخود برای نواسه‌هایش به خانه ببرد. به غیر از آن، تن خسته و دل شکسته را باید با خود تا به خانه می‌کشید. در اثر افتادن در کافه، دستش آسیب دیده بود و درد داشت و درد خفیفی رو به فزونی را هم در سینه‌اش حس می‌کرد. هوا دیگر تاریک شده بود که با پای پیاده وارد جاده خامه و فرعی شد که کوچه‌شان در آن جا بود. در ورودی جاده و در نور خفیف مهتاب، چشمش به عکس بزرگ یکی از رهبران سیاسی افتاد که مدت‌ها بود در تابلوی تبلیغاتی و در همین محل نصب بود. هرچند حلقش خشک بود، اما به رسم هر روز و به سختی آب دهانش را جمع کرد و بعد آن را با قهر تمام به سمت تابلو پرتاب کرد و نجواکنان گفت: «خدا نیست و نابودتان کنه، جوان ما ره به کشتن دادین و خودتان معامله کردین.» سینه‌اش سیخ زد. لحظه‌ای ایستاد. پلاستیک کچالو را روی زمین گذاشت و سینه‌اش را محکم گرفت. برای لحظاتی به یک پایه برق که در همان نزدیکی بود تکیه داد. آن شب برقی در کار نبود. کوچه تاریک بود. درد سینه‌اش کمی آرام گرفت. پیرمرد وسایلش را از روی زمین برداشت و با قدم‌های آرام به مسیرش ادامه داد. وقتی از پیش دکان قصابی پهلوان کریم می‌گذشت، حسرتی در سینه‌اش تازه شد. این فکر که یک شب جمعه دیگر بدون گوشت به خانه خواهد رفت، آزارش می‌داد. نواسه‌ها، بیچاره‌ها در این دو سال بعد از شهید شدن پدرشان، کمتر غذای درستی خورده‌اند و لباس درستی پوشیده‌اند. «نه، باید هر رقم شده امشب برای‌شان گوشت ببرم.» فکری به نظرش رسیده و تصمیمی گرفته بود. به سرعت قدم‌هایش افزود و لحظاتی بعد در تاریکی شهر راه خانه را یافت.

*

دو نواسه همراه با مادرشان به استقبال پیرمرد آمده بودند. پیرمرد نان‌ها و خریطه کچالو را به عروسش داد و خریطه نخود را به نواسه‌هایش سپرد و سپس بدون گپ‌وگفت اضافی به سوی اتاق خودش رفت. اتاق کوچکی که شب‌ها در آن می‌خوابید و وسایل خاص خودش در آن بودند. حمید هم اگر خانه می‌بود در همین اتاق می‌خوابید. اتاق تاریک بود، اما پیرمرد می‌توانست در تاریکی

هم شمع نیم‌سوخته را که از شب‌های قبل باقی مانده بود، روی تاق کلکین پیدا کرده و روشن کند. در روشنی شمع، پیرمرد مستقیم رفت سراغ الماری چوبی دیواری. می‌خواست از داخل الماری بکس آهنی کوچک و قفل‌داری را که در آن وسایل و اسناد ارزشمند و مقدار پولی را که برای روز مبادا و کفن و دفنش پس‌انداز کرده بود، بگیرد. اما همین که الماری را باز کرد، وضع وسایل داخل آن را نامرتب یافت. باعجله بکس را از الماری بیرون کشید، تا در روشنی شمع ببیند چه بر سر آن آمده است. ناگهان دریافت که قفلک بکس شکسته است. خیلی سریع بکس را باز کرد و سپس دست‌وپایش سست شد و چشمانش تاریک، برای لحظاتی نمی‌دانست چه کار کند، گیج شده بود. اثری از دستمال سفید نبود که در آن پول را پیچیده بود، همین‌طور انگشتر عمیق را که از پدر برایش مانده بود، هم نیافت. فقط یک بوتل عطر گلاب، تذکره خودش و فرزند شهیدش و یک عقدنامه و چند کاغذ دیگر به شکل پراکنده در بکس باقی مانده بود. پیش خود گفت: «کار خودش است.» «دیشب وقت‌تر به خانه آمده بود و امروز صبح بعد از رفتن من هنوز در خانه بود. چه کسی می‌تانه بفهمه که من پولی دارم، مگر آشنا، صددرصد کار خودش است.» بعد از دقایقی که افکار پریشان کمی آرام شد از جا برخاست و رفت سراغ عروس:

- تو امروز خانه بودی؟

- بلی.

- یعنی هیچ بیرون نرفتی؟

- نی، مگر چرا؟

- حمید چند بجه از خانه رفت؟

- یگان یک ساعت بعد از رفتن شما.

پیرمرد پس از مکثی دوباره پرسید:

- کسی دگه بعد از او به خانه نامد؟ خصوصاً به اتاق مه کسی

نرفته؟

عروس حیرت‌زده از سؤال‌های خسر جواب داد:

- نه خیر، مگر چه شده؟

- هیچ، چیزی نشده.

پیرمرد با همین جواب اندک عروسش را با ذهنی پر از سؤال رها کرد و به طرف اتاق برگشت. سپس در حالی که هنوز وارد اتاق نشده بود، برگشت و گفت: فقط نان و چای اگر داری برایم بیار.

*

پیرمرد در حالی که رنگی به چهره نداشت، روی تشک نشست و بر بالشت دیواری تکیه کرد و ذهنش متلاطم بود. همه چیزی

که در این اتاق بودند، رنگی به چهره نداشتند، دیوارها، تشک‌ها و بالشت‌ها، گلیم‌چه و حتا الماری چوبی همه کهنه و رنگ و رو رفته بودند. عروس در زد، داخل اتاق شد و پتنوس آهنی رنگ و رو رفته‌ای را که ترموز چای، یک گیلاس بوره‌دار و نان خشکی در آن قرار داشت، در مقابل پیرمرد بر زمین گذاشت و پرسید:

- بولانی کچالو پخته می‌کنم، می‌خورین که بیارم؟

- نی، اشتها ندارم، خیر ببینی، همی کافی است. برو پیش اولادا، مه خسته استم. می‌خوایم.

- چه گپ شده؟ به مه نمی‌گین؟

- نی هیچ گپ نیست، مه خسته استم خلاص!

عروس که هنوز هزار سؤال در ذهنش باقی مانده بود، دیگر چیزی نپرسید، فقط شب‌به‌خیر گفت و به اتاق دیگر رفت.

پیرمرد اشتها نداشت، درد سینه‌اش دوباره رو به فزونی بود. افکارش پریشان، روحش آشفته و غرورش شکسته بود. با خودش نجوا کرد: «آخر چرا ای کارا ره می‌کنی بچه جان؟ بعد از برادرت امیدم سوی تو بود، اما تو از پشت به پدرت خنجر زدی، از همو روزی که در مقابلم ایستاد شدی و صدای ته سرم بلند کردی و تهدیدم کردی، باید ای روزه هم پیش ببینی می‌کردم. صد بار گفتمت پشت ای رفیقا ره ایلا بتی، سگرتی خو ساختنت، یک روز معتاد هم می‌سازنت، اما تو در مقابل پدرت ایستاد شدی، خیر باشه یک روز نی یک روز پیشیمان می‌شی.» ناگهان صدای قهقهه‌ای به گوشش رسید. پیرمرد نیم‌خیز شد، اما خیلی زود دریافت که خیالاتی شده است. سینه‌اش می‌سوخت. قطره اشکی بر روی گونه‌اش لغزید. زیر لب زمزمه کرد: «تمامش گناه خودم است.» آنگاه به یاد همسرش نرگس افتاد که حمید را خیلی دوست داشت و همواره ناز می‌داد و هرگاهی که او حمید را به خاطر رفتارهای نامناسب سرزنش می‌کرد، نرگس از پسرش دفاع می‌کرد. «می‌بینی نرگس، بچه نازدانه‌ات را می‌بینی که چی شده؟ گناه تو هم است، اصلاً کُلُّش گناه توست، چقه زود مره تنها گذاشتی، بعد از تو خیلی تنها شدم، آخ که چقه زود رفتی، کاش توره زودتر ببینم.»

قطره اشکی دیگر بر روی گونه‌اش لغزید و از بالای ریش سفید و کم‌پشتش بر روی سینه‌اش افتاد. آنگاه در حالی که سینه‌اش درد داشت، نفس عمیقی کشید، به یاد آن نفس‌های گرم، به یاد آن خنده‌های شیرین، به یاد آن چشم‌های روشن، به یاد آن دست‌های مهربان، باز قطره اشکی دیگر بر سینه‌اش فرود آمد. در سینه‌اش فوران درد شکل گرفته بود. درد روح و جسمش را می‌فشرده. «آه امشب نتوانستم برای اولادهای آن شهید، گوشت بیارم.» بعد به یاد وحید

شهید افتاد: «می‌بینی بچه جان، بعد از تو بر سر من و اولادایت چی آمده؟ وای که بعد از تو کمرم شکست، تو رفتی که به مردمت روشنی بیاری، اما تو خودت چراغ خانه‌ات بودی و خاموشت کردن.» رنگ چهره پیرمرد از درد سینه کبود شده بود، نفس‌هایش به مشکل بالا می‌آمدند. شمع روی تاق هم به آخر رسیده و به پت‌پت افتاده بود. ناگهان شمع خاموش شد و خانه در تاریکی مطلق فرو رفت.

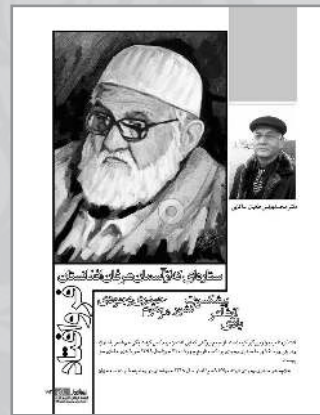
*

ناوقت شب بود، جوان در اتاق را باز کرد، اتاق تاریک بود، چراغ موبایلش را روشن کرد تا راهش را تا محل خوابش در کنار پنجره بیابد. اما ناگهان در جایش خشک شد. پدر را دید که با چشمان خیره بر در، دهان نیمه‌باز و زنج افتاده بر بالشی لمیده است. پتنوس و گیلاس و بوره و نان خشک دست‌نخورده در کنار پایش قرار داشت. این وضع اصلاً عادی نبود. ذهن پسر برای لحظاتی از کار افتاد، هاج‌وواج مانده بود. پس از لحظه‌ای به سوی پیرمرد حرکت کرد، در کنارش زانو زد، دستش را گرفت، سرد و بی‌حس بود. صدا زد: «پدر!» جوابی نشنید. چراغ موبایل را به صورت پدر انداخت. رنگ چهره‌اش پریده بود. فضا کماکان نیمه‌تاریک بود، سرش را برگرداند و نگاهی به تاق پنجره انداخت، شمع کاملاً سوخته بود. دوباره زیر نور کم‌رنگ موبایلش به چهره پدر خیره شد. بعد دست پدر را گرفت تا نبضش را ببیند. پدر نبضی نداشت، به این اکتفا نکرد و سرش را بر روی سینه پدر گذاشت، چیزی به جز رطوبتی بر روی سینه پدر حس نکرد. برخلاف پدر، ضربان قلب پسر تندتند می‌زد. پسر حال مستی را داشت که آرام‌آرام در حال باز یافتن هوشیاری‌اش باشد. ناگهان بغضش ترکیب دست پدر را در میان دستانش گرفت، بوسه‌ای بر آن زد و سرش را روی دست پدر گذاشت و هق‌هق گریست.

پایان

یاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

رویداد



یادکرد

- ستاره‌ای که از آسمان عرفان افغانستان فرو افتاد / یادی از شاعر پیشکسوت کشور مرحوم حیدری و جودی / دکتر محمدیونس طغیان ساکایی / ۱۸۳.
- روحانی آگاه و شاعر عدالت‌خواه / یادی از خادم حسین بیانی؛ روحانی و شاعر محلی سرا / محمدحسین فیاض / ۱۸۷.
- محمود از محله سنگ تراش‌ها رفت / یادی از محمود خوشنواز؛ نوازنده و آوازخوان / بصیر احمد حسین زاده / ۱۸۹.
- بهار سرخ / یادی از شهید افتخاری سرخ؛ مبارز فرهنگی / دین محمد جاوید / ۱۹۱.

گزارش

- راه رفتن بر لبه تیغ / گزارشی از محفل رونمایی رمان «سنگ‌های آسیاب» اثر علی کریمی / ۱۹۴.
- خداوندگار سخن / گزارشی از سمینار گرامی داشت مقام علمی، سیاسی و فرهنگی زنده‌یاد آیت‌الله محمد عیسی محقق خراسانی / ۱۹۹.
- هزاره‌ها در اسکاندیناوی / گزارشی از جلسه رونمایی کتاب «هزاره‌ها در اسکاندیناوی» اثر محمدرضا ضیایی / ۲۰۷.
- گزارشی از برنامه نقد و رونمایی مجموعه دوبیتی «جغرافیای واژگون» اثر علی توحیدی / نجیب پویا / ۲۱۱.
- پرنده‌ای است در من / گزارشی از جلسه نقد و رونمایی «گل نارنج» اثر محمود جعفری ترخانی / ۲۱۵.

کتابخانه / ۲۲۰.